

عشق را نمی توان آلود

هفت شعر از مجید نفیسی

۱ روی پل

بر لبه ی چوبین پل دراز می کشم
با بالش دستهایم زیر سر
و نوازش سر انگشتان تو بر گونه ام

آنگاه پیاله ی گوش هایم
از زمزمه ی شیرین تو لبریز می شود
و آب
در هر رگم رخنه می کند
و من چون زورقی سبکبار
بر جویباری نا آشنا
شناور می شوم
که از کنار بیشه ای انبوه می گذرد
با سنجاقک ها و بنفشه ها
و بوی آشنای علف

مقصد کجاست؟
بر این آبِ پر شتاب
مرا ناخدایی نیست
مگر سر انگشتان نواز شگر تو

۲. کاش آب بیاید

اگر آب بیاید
ریش می زنم
و دوش می گیرم

خانه خاموش است
لوله ها خالی اند
و من صدای قلب خود را می شنوم

کاش آب بیاید
پیش از آن که زنگ در
به صدا در آید

۵ ژوئن ۲۰۰۲

۳. سید های خالی

در تاریک روشنای بامداد
به سید های رازداری نگاه می کنم
که تو بر پیشخوان آشپزخانه نهاده ای

یکی را با مخروط های خوشبوی کاج پر خواهم کرد
که تو از جنگل های دور آورده ای
و دیگری را با کفه های پهن گوش ماهی
که از آواهای دریایی آکنده اند

اما هنوز یک سید به جا مانده است
که هم چنان در تاریکی
راز آلود به من می نگرد

۲۲ آوریل ۲۰۰۲

۴. قهوه جوش

قهوه جوش من
تنه ای سفید دارد
با پایه ای سیاه
روشن اش که می کنم
لنگ لنگان به راه می افتد
و من ترا در کنار خود می بینم
لمیده بر صندلی چرمی درشکه
و دیده ور شکوفه های سرخ گیلاس
بر سنگفرش راه های خوشبوی شهر

۲۲ آوریل ۲۰۰۲

۵. دل بی قرار

این پوسته ی خالی پسته نشانه ی چیست؟
" نشان سنگ گوری ست
که خبر از مرگی در راه می دهد
نشان بستری بی همبستراست
و شیروانی سفالین خانه ای
که بی چراغ مانده است"
و این لکه ی سرخ نشانه ی چیست
ماسیده بر صفحه ی بلوطی میزد
" نشان خونی ست که می ریزد
زخمی که هرگز التیام نمی یابد
جای میخ های صلیب مسیح بر اندام قدیس اسیسی"
و این زیر جام های چوبی چیست

پراکنده بر سطور درهم میز
و در باز کن مارپیچی
که چونان خودنویسی سرگشوده
همچنان منتظر انگشت های تو مانده است؟

...

ای آن که در هر چیز نشانی بد شگون می بینی
برخیز و جام های خالی را بجای خود بگذار
و با ابری اسفنجی و چند قطره مایع لکه گیر
بر دل بی قرار خود چیره شو
او بی گمان به مقصد خواهد رسید
و به تک زنگی ترا دلشاد خواهد کرد
و تو بار دیگر او را
در حاشیه ی همین میز خواهی دید
و همراه با جرعه ای شراب
این شعر را برای او خواهی خواند

۳ سپتامبر ۲۰۰۲

۶. رخت شویی

تنها صدای ماشین رختشویی به جا می ماند
و رخت های من و تو
از یاد های خوشبوی شبانه تهی می شوند:
از بوی هیزم و نمناکی علف
از لکه های شراب روی پیراهن تو
و سرخی تمشک بر سر آستین من
از سر انگشت های شبنم بر سر شانه های تو
و نشان قهوه ای خاک بر تخت پشت من
از غلت زدن روی ستاره های نمناک
و ناگهان گوی بزرگ و سرخ خورشید!

بگذار بچرخد و بچرخد
و رخت های ما در هم بیامیزند

عشق را نمی توان آلود

و پیراهن ساده ی آن

از سپیدی می درخشد

۱۲ اکتبر ۲۰۰۲

۷. گل کاغذی

من و تو این گل را کاشتیم

و در بهار خواب گذاشتیم

تا من در گلبرگهای کاغذی آن

نقش تو را جستجو کنم

آبپاش سرخ را خم می کنم

برساق بلند گل دست می کشد

و به زیر دامنش نگاه می کند

گل بر سرپنجه ها رفته است

تا از روی نرده سرک کشد

و آمدن ترا از دور نوید دهد

آبپاش خالی ناگهان

از دستم رها می شود

و بر کف سیمانی فرو می افتد

و من در طنین خالی آن

صدای خود را می شنوم

۱۰ ژوئیه ۲۰۰۳